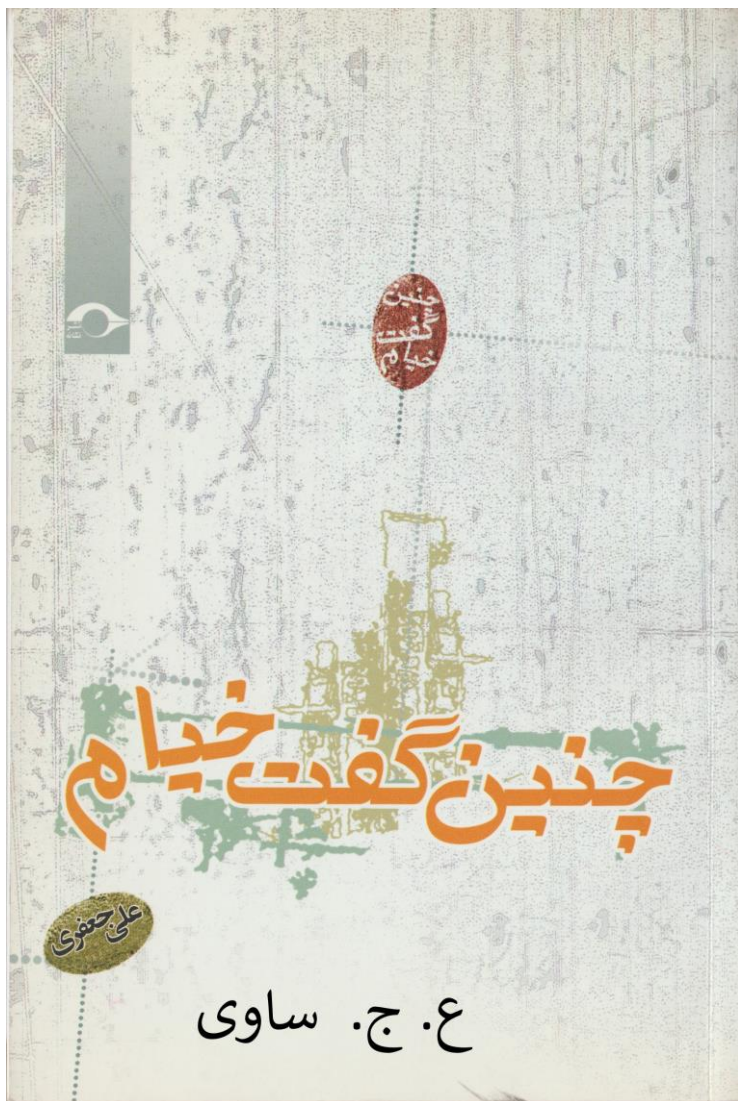




<http://savehe.com.au>

لینک به سایت نویسنده

چنین گفت خیام

ع.ج. ساوی

چنین گفت خیام

2010 = 1388

= 1

این روز نیست که بر تو
می گذرد
این شب نیست که در دهان صبح
بی رنگ می شود؛
رودخانه ای است
محو در بی کرانگی آب می شود.

این توئی
چنین به گشاده دستی
خویش را پیمانه می کنی
تا در غریو نوشانوش مصب دگرگونی های
با کهکشان رنگین کمان
همه کاسه شوی.

= 2

حالا

بدین روال که کرد

بر لخم گوشت

در خواب بریدن نشسته است

گویا که انقطاع

تنها چراغ بزرو راه جنت است.

با ضربه های درد

دغدغه های کور عشق

در امواج دلآشوب آرزو

اصابت بر صخره های لرزان شهوت است.

پلیدی در این زمان
در ذات آینه است
نگاه کن پلشتی را
چگونه بسان خویش
وارونه جلوه می دهد.

حالا بخند
اگر چه تلخ
با من بگو
کدام جام را سرکشیده ای
که می فروش
جرعه ای از آن
در هیچ خمره نکرده است؟

= 3

گریز از درد را
هزار چاره برآوردی
شب با چراغ
همچو روز روشن است.

تمام روز را به کار گل
غرقه در اوهام می شوی
آمپول و قرص های فراموشی
اختراع کرده ای
تا دمی از گرد و غبار حباب خاک رها شوی.

از خشت و گل خانه فراز کرده ای
باران را به اندود رانده
برف را به پارو زدوده ای
آسمان خراش ها
برج ها

عمارت ها
ترا به عرش اعلا کشیده است.

سوزن و سرنگ سفینه ها
هوپیما
ترا در عضلات آسمان تزریق می کند
اعماق خدایان را تسخیر کرده ای.

گچ دیوار طبه کرده است
راه فاضلاب
در طبقه ی افلاک آخرین
خفه کش گیر کرده است
خانه رو به ویرانی است
آیا کسی هنوز
ابلهانه در بند نقش ایوان است؟

نه از انهدام چاره نیست
مرگ دیگر روی بودن است
تنها هستی بی کرانه
جریانی همیشگی است.

= 4

گیاه از خاک می دمد
قد می کشد
سبز می شود
تا خوراک چارپایان شود.
یا نه! پژمرده
خشک
خاک می شود
به خاک رجعتی دوباره می کند.

این همه اعجاز
چرخ چرخ عباسی است
در عمق چند متری زمین
چرک چروک پیری در سطح خاک
عقل را سرگشته و حیران نموده است.

هیچ کس تا کنون
به قلب زمین نقبی نکرده است
هیچ کس تا کنون
از دل خاک برنگشته است.

اندرون این حباب خرد
همه گاز است
حرکات گاز را
باد گفته اند.

= 5

راه را می دویم
با کله پیش می رویم
پاره سنگ و کلوخ
از سر راه دور می کنیم
بر فراز چاله ها جست می زنیم
تا نک قله رسیده ام.

با پاهائی خسته خون آلود
زانوئی شکسته و بسته
پوزارهای پوده فرسوده
آیا هنوز تاب رفتنی مانده است؟

قله هائی
از پس قله ی پیشین
بیابان های بی در و فریاد
دشت های خشک
صحاری سوزان
چرخ می زنیم
چرخ می زنیم
باز سر جای اولیم.

= 6

نه
پشیمان نگشته است
حسرت نمی برد، بر آن چه گذشت و رفت
تنها سرشکسته
مغبون
و بی زار است
از این کشتگاه باد.

لبالب از افسانه های امید و بیم
ایستاده بر ساق های نی
شب را به پایان رسانده است
سکه های ایمان خویش را
بر پیشخان کژترین ترازو
نهاده است
تا در سپیدگاه روز
باد را به کف بیاورد

= 7

کهنه خرابه ای است
این خانه ی حقیر
مرمت پذیر نیست.

صحن و بارگاه پیغمبران کذاب است
از نژاد دزد
از سلاله ی وحش و چپاول است
کاشی و طلای گنبد و ضریح را
در سمساری و بازار
به قیمت دو ظرف
دست ساز برادرش خاچیک
تاخت می زند.

خوره خورده عجوزه ای است
در انتظار مشتری
کز خار خار پر عفونت نهان گاه گندزای
با نوزاد خویش
هم خوابه می شود.

چه پر خرام
بر یابوی خیال
به تک پیش می روند
تا جگرگاه یک دگر
به کابین این عروس
با چنگ یا دهان بی دندان
تا به آبگاه بدرند.

= 8

خسته

سر بر زانو نشسته

آه پر دودی

از سینه ی باند پیچی سیگار

بر آسمان فوت می کند.

راه و بیراه را دویده است

بر در دست ساز عرق فروش

بر سر کوی قاچاقچی مواد

مانده است

همه ی راه ها به رم ختم گشته است.

سر شکسته

درمانده

خالی دست

به کنجی خزیده است.

نه! راهی نمانده است
چاره نمی شود
نسخه های آسایش
اکسیر بی غمی
کیمیای
به من چه مربوط است
نوشداروی
پس از مرگ سهراب است.

= 9

زیباترین گل ها
خوراک چهارپایان است
زیباترین چهارپا
خوراک منقل کبابی ها
زیباترین انسان
خوراک بی تفاوت خاک است.

گوراش قانون بی تخلف هستی است.

زیباترین سازها ردیف محکم دندان
زیباترین نغمه ها
در دستگاه جووش کوک می شود
زیباترین ارکستر
آواره ای
در حال جویدن است.

چه دلنشین چهچهی است
آروق هضم
در نوشخوار علف چری
به ساحل گنداب.

جویدن
جونده
جویده شدن
حلقه به گوشان دستگاه هضم
معهده و روده و مخرج است.

ذره ذره وجود خویش را احساس می کنی
در لابلای انیاب و آسیا
در دهان کرمکی حقیر
که جسم را تحلیل می برد
در لجن زار آرزو و نیاز خویش
تا تو هم
پاره ای از تاب می شوی.

= 10

دریا اگر
درون کوزه ای گنجد
قطره ای است
از آبخوری سالفین تو
بر سر گذر.

خاک از رمق افتاده ی نیشابور
باور می کند
سیحون به راه تازه قدم بر نهاده است
از چکه های باریده از سبیل تو.

کوه با تمام صلابتش
اگر چه آسمان را
بر شانه گرفته است
در برق نگاه تو
حتی غباری نیست
نشسته بر پوزار پاره ات
وقتی که رمز راه را
در پرتو چلچراغ چشمانت
بر سینه ی آسمان ها نوشته ای.

اگر که جنگلی
با سبز رستن های همیشه اش
تیغ سبزه ای شود
بر کنار جو
موی بلوغ نوجوانی است
در مه گرفته تمثالی
بر اغتشاش تصاویر ذهن تو.

اگر که جهان
خاک و سنگ و ذره شود
همه با قیمت طلا
به بهای خرمهره ای بر گردن الاغ
در پیش پای تو
کلاه کلاه داران عالم است
به تیپای گردش زمان.

= 11

دل گرفته
دل گیر
دل زده
بر سر باغ ها
شهرها
سرزمین ها نشستہ ای.

نه زندگی
با فریب حقیر رنگ رنگ
در سوت مدام گول زنگ های کودکان
نه مرگ
در خیل قتاله های سیاه مرگ
ضرب نبض
نه حتی کرشمه ای به عنایت
در تو ایجاد می کند.

نیشابور
شهر شهرهای آدمی
سرپناه راندگان مینوی جاودان
در عمق تیر و تار اعصار است.

تو بر برج آسمانی شدداد
در باغ های تعلیقی زمان
تو در طلای جاری بغداد
تو در قلب شهر شهرها نشسته ای
نگاه می کنی.

نیشابور تمام نقدش را
بر پیشخان گردش ایام
در نهاری بازار رونق رواجش نهاده است.

سه گوهر
در تالوئی برابر خورشید
سه چلچراغ
سه قالیچه با پر پرواز
سه یار
سه همبازی
سه همکلاس
سه یار دبستانی.

= 12

دور
دراز
وپی پایان
خم اندر خم
پیچ در پی پیچ
راهی که به آستان تو می رسد.

روز در جاری مذاپ آفتاب
شب در تن لرزه های چایش مهتاب
بی خور و بی خواب
با کفش آهنین
عصای پولادین
پوزار بر قامت راه بسته ایم.

شاید در سر پناه دو بیت
برآمده از چهار پاره ی رباعی تو
بیتوته ی کوتاه جهان را به سرکنیم
در پی همه بی سرو سامانی.

اینک در پس دهشت راه
حاصل سپیدای آسیا
بر سبزینه های سر
در آفاق تیر و تار
چهار برج دیده بانی خورنق شعرت نشسته است
بدور از لمس و التماس چشم.

$$= 13$$

تیشه، کلنگ و اره
کارشان بریدن است
قطع کردن است.

گیرم اره
کمی با انصاف تر
نیم این طرف، نیم آن طرف
نصفی برای من، نصفی برای تو
خاک اره به تساوی تقسیم می شود.

تو اما
با تبر ایستاده ای
چشم های فرو بسته بر خرد و بر کلان
ریشه را از بیخ قطع می کنی.

هیچ قامتی
گر چه از سنگ و صلابت آهن
خیال ماندن نمی کند
در برابرت
که تو تخریب می کنی.

با چند واژه
با یکی دو نهاد با گزاره اش
در دو خط
هر خط از دو پاره
روی هم چهار پاره شعر
تسمه از گرده ی هستی کشیده ای.

سفید
بالتر از همه
سیاهی رنگ
در پیش رنگ تو بی رنگ می شود
تو در بالاترین رنگی
که همیشه بی رنگی است
چهره های ماتم را
در آینه تصویر می کنی.

پنجه های استخوانی پیرت
بر قامت کشیده ی اسکلت وارت
به هر چه چنگ زند
پوست بر اندامش دریده است.

تو همه چیزهای پنهان را
آوازه می کنی.

= 14

جز اغتشاش درهم اوهام
در آفاق دور و کور
پرده ای نخواهی یافت
حجاب بر چهره ی حقیقت نایاب.

تنها تو
بر یابوی خیالت نشستہ ای
گمان کرده ای
نیروانای سبز آسمان
انعکاس آب
بر انبوه شیشه ها است.

در آن مرداب
سنگ بر سنگ بند نمی شود
برگ از برگ نمی جنبد
و سگ صاحبش را
نخواهد یافت.

بیهوده سر بر آسمان فراز کرده ای
آن جا فقط
مسیر مرغان مهاجر است
چشم و چارت را
از فضله های نا بهنگام
مراقب باشد.

= 15

خط همیشه مجموع نقطه هاست
در اتصال بی انقطاع خویش
صف را با نقطه چین
ترتیب کرده اند
با ذره ای مکان
برای جا زدن.

خط نقطه است
کوتاه ترین فاصله
بین دو نقطه
خط مستقیم.

تو می گوئی نمی شود
ذاتن امکان وجود آن
در خیال هم نمی گنجد.

هر خط
که بر کره ترسیم می شود
همیشه
خط منحنی است.

= 16

شمعی نه
چراغی نه
نوری از جائی نمی رسد.

خانه ها ویران
قصرها بی در و پیکر
شهرها رفته بر باد است.

خرخری، خش خشی، صدائی نیست
تنها هوهوی بی ترحم باد است
در گوش و کنار ویرانه.

گور رشد می کند
بزرگ می شود
چاق و چله می شود
آن چه در همه جا
در پهنه های گسترش
گسترده می شود
قبر است.

سردابه لبریز
لبالب از اجساد
لاشه های گندیده
از دهان باز گور فواره می زنند.

مرده ها
در کوچه
در خیابان
در تمام شهر
مرده های مرده ی مردم
بی هیچ تفاوتی راه می روند.

مرده ها
بی تعجب از ملاقات یک دیگر
سرافکنده
پریشان
با خود حرف می زنند و می رانند
در جستجوی یک دیگر.

واحه ای نمی یابی
منزلی در خیال کس نمی کنجد
سرپناهی نمی توانی یافت.

مکانی حقیر اما امن
اگر چه کنام وحشیان باشد
لانه ی بونیناک لاشه خواری زشت
پیدا نمی شود جائی.

تنها موش کور
حاکم است
بر نقب های زیر زمینی مرطوب.

در این میان
اگر گلی باشد
گیاهی اگر تواند رست
گل مسموم آن رباعی هاست
که تو با آب چشم
آبیاری کرده ای.

= 17

دو بیت
چهار مصرع
یک رباعی.

قالبی بر وزن
لا حول ولا الا بالله
ملزم به قافیه در سه مصرع
مصراع سومش
از هفت دولت آزاد است.

مصرع نخست
موضوعی بر پیشخان نقد می نهد
آنان که محیط فضل و آداب شدند.

مصراع دوم
به شرح و بسط، یا به کلیت موضوع
رشد می کند
در جمع کمال شمع اصحاب شدند.
مصراع آزاد
دست به حمله و انهدام می زند
قیر و غزا در معرکه بر پای می کند
همه چیز را
از بنیاد خراب می کند
ره زین شب تاریک نبردند به روز
پاره آخرین
بمب لحظه شمار تخریب است
بنیاد فکر
در دست های انفجار وی
تبدیل به ویرانه می شود
گفتند فسانه ای و در خواب شدند.

= 18

چطور شد
به سبزه ها یقین کردی؟
چرا
به کوه و دره، به خاک
اعتماد کردی؟
چگونه فکر کرده ای
بنفشه چشم دلدار است و سبزه
مژگان سبز او؟

مگر نمی بینی
این هرز وازده
فضله ی سگ را
به جای سرمه
به چشم و چار می کشد
هر روزه در پگاه
به آب غساله خانه
دست و روی شسته است.

در جستجوی چه چیز
به دنبال چه می گردی
اگر که مشتری
در مدار ماه یا حول محور خورشید
چرخ می زند
قران سعد خواهد شد
به چرخ چرخ روروک کودکان
چگونه اعتماد کرده ای؟

این توئی که تیغ برانت
توان بریدن به خود نمی بیند
حتی به گوش بقال سرگذر
کارگر نمی تواند بود.

این توئی که بیل و کژبیل
توان بستن آب
به حد تنبوشه های حوض
بخود نمی بیند.

پس چرا فکر کرده ای
که دانستن
در معادلات جبر و مقابله
با توانستن
هم سنگ و هم عنان تواند بود؟

= 19

آری بهار رسیده است و خاک
سبزه را
از دل پر رمز و راز خود
بردمیده است.

آری جوانه ی سیب و گوجه و گیلان
بر قدوم موکب نوروز
کلاه شکوفه بر سر نهاده است.

آری چرخ چرخیده است و باد
در چرخ چرخ چرخه های خویش
چرخ می زند.

هزار که چیزی نیست
قرن های قرن
سبزه رسته است
گل دمیده است و نهال نو
قد کشیده است.

تو آنرا به نو
تعبیر کرده ای
کدام تغییر
در این همه چیز
از آن تو بوده است
نژاد کدام یک از این ها
با دست های تو اصلاح گشته است
که نامش را نو نهاده ای؟

می بینی رفیق
هر چیز عیب خودش را دارد
گاه از سر باری بهر جهت حرف می زنیم
اما هنوز درد تو
در نبض خاک ضربه می زند.

= 20

تو غصه می خوری
خسته می شوی
آژنگ بر چهره می کنی
که زمان
جبار مطلق است
چرخ می خورد
همه چیز را چرخ می دهد
با چرخه های بی امان خویش.

گذاری نیست
در جاری بی امان نهر
آبشخوری نمی گنجد
در طغیان درنده خوی آب
همه چیز می رود
در روند رفتار جاودان رود.

با آب خو نکرده ای
با تشنگی به رضایت رسیده ای
تو می دانی
تشنگی مادر زاد خون بریر است
در موج موج ماسه ها و خاک
بر درشتناک بیابان های بی نشان.

آب همیشه می رود
بر پهنه های ناهموار
دست انداز چاله ها و چاه
بی سایه ی سرپناهی بر سر
در افق های بی انتهای روز.

= 21

روزت چه تلخ
بر آستانه ی شبگیر د لتنگی نشسته است
حال آنکه در پگاه
آفاق شش جهت
خیمه ی نوری بر سرت نزد.

مایوس، نا امید و دلزده
پای از جهان
در شکمت جمع کرده ای.

خسته نمی شوی
واپس نمی کشی
یک راست پیش می روی
یک کله بر حوادث کله می زنی.

تا سر سبزت
بر استخوان گردنت
چرخ می زند
زیان سرخ
پرچم سخنت را به اهتزاز می کشد.

چشم از آسمان فرو بستی
به افق های تیر و تار خیره می شوی
به ریش ریش دار و بی ریش
قهقهه می زنی
جام زهر دانائی
بدست
به حلق هر کس چکه چکه می باری.

= 22

رختخواب را بشارتی نیست
بر آرامشی
تا چشمان تو این چنین
با خواب
به سماجت نشسته است.

آرایش نظامی ترکان غور و غر
در لجاجت لگدکوب آب و خاک
در هشیاری رگت
سمکوب بیدار باش می زند.

سموم بی خوابی
چشم را تیره می کند و آب مروارید
بر پنجره های روشن دیدار
ناخن خشمی به زردی نشسته می خاید.

در تن یارای گرفتن جامی نمانده است
گرچه
بی باده کشید بار تن نتوانی
هر چند از آن هم
باری بار نگشته است.

حتی مرگ برای تو
شریت رهائی دردی نبوده است
تو حجت تمام کرده ای که مرگ
تنها تعویض صورت است
هست را از بودن گزیری نیست.

کله ی سگ
در دیگ های رونق روزگار
جوش می زند
ترا شرف اجازت نمی دهد
با بخار گه خود را گرم کنی
گرچه زمستان سخت بیداد می کند.

= 23

راضی به رضای چه خواهی شد
این چنین سیاه مست و دود زده
که می آئی؟
که می افتی
که می خیزی
کدام قرابه
در کدامین دفینه ای آیا
ترا کله پا تواند کرد؟

مُهر کدام گیاه
عصاره ی کدام اکسیر
چکه
چکه

چکیده ی کدام شیره ی حیات
این سینه ی سوخته را ز درد
رها تواند کرد؟

گفته بود
به تو گفته بود
بار این درخت مشکوک است
نه میوه ای تمام
کس یارای خوردن نمی کند
حتی ز نیمه ای
شک مثل آب
مثل چشمه می جوشد
حیرت را چو می زده
تا گلوی صبوحی به جوش می آرد.

نخور
از این میوه نباید خورد
چه عیب می کند اگر چون گاو
بر مرغزار سبزه ی لاهوت
نشخوارچر کنی؟

حتی خود درخت

چه تنها
سنگین
حیرت زده
در دل صحرا نشسته است.

= 24

پیر، خسته، بی دل و دماغ
از دوری و دیری راه ها رسیده ای.

گردنه، کوه و کتل
تمام دشت
با پینه های پای تو آشنا است.

بر بلندای خاک ایستاده ای
مال رو پیچ پیچ
از افقی کور آغاز می شود
به افقی دور
در غروب پیوند می خورد.

تو ایستاده ای و حیران نگاه می کنی
با خود اندیشه می کنی
آیا به آمدنش ارزید؟

= 25

صبح پدیدار می شود
بی هیچ مقصدی
لاشه ی زاغ شب
آوار می شود
بر سنگینی زمین
رود سرفکنده، سینه خیز
هم چنان
به راه خویش می رود.

ذره ای غبار
کهربای نور
از سوراخ سقف
عروج می کند بسوی هیچ.

قطب نمای چشم
خیره در آفاق دور و کور
در جستجوی مامنی
اندیشه می کند.

زمان در تعاقب عقربه های بدون چشم
بر صفحه ی مدرج ساعت
عصا زنان
چرخ می زند
فقط چرخ می زند.

= 26

کتاب ها
دسته بندی شده از لحاظ
قد و شکل و اندازه.

کتاب ها
طبقه بندی شده با نام نامی
نویسنده و عناوین خاصه ی کتاب.

فهرست در جعبه های فیش
در حافظه ی بی حفاظ رایانه
در رساله های خاصه ی الفهرست.

کتاب ها
چیده شده در کتاب خانه های موش
جویده شدن را انتظار می کشند
به نوبت خویش.

= 27

پوک
خالی
تهی
حتی از باد هرزه گردد.

بر میخ دیواره ی پستوخانه ی نمود
یک لنگه پا آویخته است
انبان پوستی
مشگ آب.

سقای سبیل آب
نمی
بر لب های تشنه نمی زند
از سال های پیش.

چند اردیبهشت
در علف چر پهنه های دشت
بر دامن چین و چاک کوه
به دنبال گله دویده است
بر دریغ سبز تیغه ی علف
تا شیر لقمه شود
در دهان بره ی جوان.

چند یخچال سرد سرما را
در پوستین پشم خود
در کنار اجاق خرد
در لابلای کرباس و متقال قصه ها
نشسته است
در انتظار طلوع چمن زار صبح.

چند فکر کرده است
نباید مرد
بهار فرخنده ای همیشه در راه است
خیار و کمپوزه ای ارزان
جالیزه تشنه را
غرق سراب سبزه خواهد کرد.

در صندوق خانه ی نمود
از غیبت موش
گله نخواهد کرد
سموم آفت کش
مار را
از لانه تبعید کرده است.

= 28

از کدام راه می رسی
که فرش زیر پا
این گونه سرخ گشته است؟

از کدام مسیر آمدی
که در
با لولای روغن خورده اش
بر پاشنه چنین
ناله می کند؟

چند شب نخفته ای
که رختخواب
از دیدن رنگ پریده ات
در اوهام درهم پریشانی
بدین سان
بی خواب گشته است؟

مار مرده ی بزرو مقصود
پی سرپناه منزلی
آیا به تو نگفت
که آب
گر چه مهربانی جاری
بر انگشتان مادر است
اسیر جیره
در بطری پلاستیک گشته است؟

در طول راهی که آمدی
آیا ندیده ای
هر برگ سبزه را
با مهر و امضای سجل احوال ممهور کرده اند؟

بوی کدام ورزای آرزو
ترا
به این علف چرخون گرفته کشیده است؟

در این خارستان شوره زار
جز سوزش نمک
بر زخم گر گرفته ی آمال خویشتن
چیزی دگر
نخواهی یافت.

= 29

اگر کوره پز خانه های نیشابور
تنها خشت خام را
به آجر بدل تواند کرد
پس کدام کوره ای
سختی پولاد را در کلام تو
با تلخی دهانت
قالب گرفته است؟

کاروان رو ابریشمین راه
نهار بازار شمشیرهای هند
خاکستر نشین کساد و بی رونق کار گشته است.
ز آن رو که دشنه ی زبان تو
با پنبه زار صحرای ترکمن
چه آشوب کرده است.

اگر که بچگان ترک
انگشت اشارت
به جستجوی قرمط نهاده اند
سیل کلام تو
خیمه و خرگاه زنگ و روم را
بر پشت توفان نهاده است.

نه سگ های پاسبان
با عوعو مصروع شومشان
در قرق چهارسوق شهر

نه قبان دارهای عدالت و رافت
در پشت پیشخان ترازوی داد

نه حتی امام شهر
در سنگر ظاهرالصلاح
نفع عام
تیغه ی خاری نمی شوند
بر پیچ پیچ دامن.

تو در برج و باروی چهارپاره های خویش
چونان ستبر
به نگهبانی نشست ای
که زیان رازخای کژاندیشان
تا رفت و روب میدان سخن هم نمی رسد.

= 30

بچه ها
در کوچه های باد و خاک
با غبار بیخته
که برف زود رس پیری را
توجیح می کند
حضور ترا
با ماه نو
تعویض می کنند.

از رگ پاره ی غروب
سرخ دلگیر ورق های کنده شده
از کتاب درس
بر گذر جویبار لجن
نشت می کند
تا تو
بر چمن خشکیده
خستگی را پا دراز کنی.

قصه همیشه
از نقطه ای آغاز می شود
که آه یخ بسته ی نفس
دستی به سوی چین و چروک دیداری
از آستین برون کشیده است.

تو از انجماد میدان های سرد کار
از پتک آهنگران و سوزن خیاطان
تو از رنده ی نجار و شیشه ی جگرخراش
کودک روزنامه فروش
از لبوی داغ مرحم سینه
تا یخ در بهشت تابستان برآمدی.

تو برآمدی
که اوراق بر باد رفته ی کوچه
بر صحیفه ی دل ها
نقشی شود نقر شده بر سنگ.

= 31

اولین قدم در بازی
دست در گردن هم
به قهقهه قهقهه می زنید
سیب را به هوا پرت کرده
چرخ می دهید
دولک را به ضرب الک
تا خود خدا پرواز می دهید
دوباره به قهقهه
قهقهه می زنید.

قدم بعدی به مشق شب
قرار به بهتر نوشتن است
تا رمز حرف و عدد بر ملا شود
تا سعد و نحس آن
در کف کودکانه ی خنده
پیچیده در دود سوزی لمپا
بر سر کرسی

به رج زدن چشم های خواب
منتهی شود.

سومین قدم
خوردن
از دهن خورد یکدیگر
تا رفقی از رفاقت ها
از پس مائی و منی جلوه گر شود.

هم پیمان
هم قسم
تف کرده بر خاک
در کنار هم، آواز می کنید:
همیشه

هر زمان
تا ابد
سه یار دبستان
پشت به پشت هم
دست در دست هم
شانه در شانه
به پیش می رویم.

= 32

می شود!
من دیده ام که می شود
خوب! عمر دراز
برای همین خوب است.

من دیده ام که کوه
لغزید و دره ای پر شد
دریا ز شور آب
نعره زد و صحاری را
سیراب چشمه های جوشان کرد.

من دیده ام به جای پا
که در لجن
فرو می رفت
چه دسته های لاله و سنبل
بر ماتم بیابان رست.

پس می شود
همه چیز
دوباره زیر و رو شود.

دوباره به جای خشم
برق خنده های ابر
دیوار دلتنگ کوچه را
سرا پا شست و شو کند.

= 33

دروغی نه!
فریبی نیست
حتی رنگی از نیرنگ ها به کار نرفته است.

یعنی، راستش
تو از صورت حساب
خارج شماره می شوی؛ کس برای تو
تره هم
خورد نمی کند.

تنها بازیچه است و بس
به بازی گرفته اند
چه رکیک هم به بازی گرفته اند:
مبارکی
بر بساط شب بازی

سیاهی
بر تخته حوض های اعیانی.

آن چنان وقیح به بازی گرفته اند
که چشم
از نگاه به چشم صورت گر
پرهیز می کند.

با وقاحت از پیش
حجت بریده اند
بی کلمه پیش و پس
طبق نسخه ی استاد صحنه ساز
دهان باز می کنی.

هم در زمان
خوش رقصیت آغاز می شود
جای نشست دوست
البته فرق سر
جا و مکان دشمن
از پیش معلوم گشته است.

بالا پریدنی
پائین نشستنی
شاه و وزیر شدن
درست مانند خط
نوشته اند، تا که خر کند خنده.

نه دورغ نیست
فریبی نه
محض رکاکت است

شب از نیمه گذشته است
مجلس به پایان رسیده است
سهم خوراک تو
پس مانده ی غذا
از ته بشقاب ها رسیده است.

بازیچه ای رکیک
مضحک و چندان آور است.

= 43

به چه می خندی
چگونه می خندی
از چه چیز
قهقهه امانت را بریده است؟

شوخی و تفریحی در میان نبوده است
هیچ اسبابی
برای شادمانی مهیا نبوده است
حتی به قلقلک کسی
دستی دراز نکرده است
شاید زعفران به خوردت داده اند
و گر نه کبک دری هم
چنین به قهقهه نمی خندد.

شهر فرنگ
گر چه هزاران رنگ است
و هر رنگ
پیوسته خُمی است پر فریب
افسوس که رنگ ها
رنگ به رنگ است و همیشه هم
جذاب.

این دغل
حرفه اش
همیشه نپرنگ بوده است
این هفت خط هزار چهره
شیشه ی شهر فرنگش شکسته است
به جای عکس
در قاب نگاره ها
آینه نشانده است.

= 35

آخرین چرخش را
زد
دست ها بهم نکوفت
به سوئی نظر نکرد
همان جا
در میان جمع
وسط قهوه خانه اش نشست.

دست ها ستون
آرنج تکیه داده به زانوان
کف ها پناهگاه صورتش
نقال ساکت نشست بر چارپایه ای.

قصه آيا
فقط شب را گذشتن است
يا نه
تنها براى به خواب رفتن است.

قصه اگر كه نتواند
فاجعه را بى ثمر كند
توفان را به ساحل امنى رهبرى كند
آيا فقط مشى ياوه است و بس!

= 36

بی شک چنین نبوده است
اگر چنین بود، چنان می شد
چنان که چنان، همیشه چنین شده است.

آمپول فشار
فورسپس
کمک ماما
زور خرگوش مادر
کودک با کله
پرت شده بر خاک.

با گریه با زاری
با غسل، کفن و کافور
تشییع جنازه ای درخور
با هفته و چهل و سال
از جهان رانده
به مغاک تیره رسیده است.

آمدن به قهر
رفتن به زور و فشار.

در ریزش باران مدام سنگ
از دو سنگر اجبار
پناه برده به خانه ی شیشه ی خیال
به جستجوی آزادی.

= 37

بارها بسته است
چمدان ها برای مقاومت
طناب پیچ گشته است
خانه بی آب و جارورها شده
همه چیز بسته است
جز مسافر که باز
پخش و پلا شده است.

آینه و شمعدان
بر پیشبخاری خانه
هم چنان بر جای مانده است
در حراج گذشته ها
کس به زندگی نیمه کاره
نگاهی نمی کند.

رگ ها از تنش بیرون پریده است
مانند درخت جنگلی
ریشه ها
در خاک، سنگ و صخره
پنجه حیات بند کرده است.

لخت و برهنه
همچو نوزاد آدمی
بند نافش
به ضریان قلبی وصل گشته است
که جدا از او
ضربه ها مغشوش می زند.

پوک
درون تهی
بی مصرف
عروسک کوکی
بی باطری
بی حیا و حجاب روی میز
ولو رها شده است
هیچ دستی
آواز برقی فلزش را
در جشن تولدی کوک نمی کند.

پیش رفتنی
دست ها دراز
دم لای پا
خسته
بی زار
دل شکسته
هر پیش رفتنی
بازگشتنی به اجبار است
در گذشته ها.

= 38

عصای چوبی
زنده است
نفسش بند نمی آید
گاهی چنان
بلند بلند حرف می زند
نه!
با من حرف نمی زند
مگر که بیکاری؟
می خواهی
سر پیری
برای ما قصه چاق کنی؟
مگر ندیده ای
سنگ ها
همین جور پیش خود
به دنبال سگ و دیوانه می دونند
این روزها
عاقلان را هم

به زنجیر می کشند.

حرف می زند.

عصا!

چنان به چرق و چروق

فریاد می کشد

گوئی

تبر را به خواب دیده است

گاهی

نفسی عمیق می کشد

گمان کنم

هنگام شکوفه کردن است در بهار

از رگبارها چیزی نپرس

اگر به خودش باشد

با قد کشیدنی

ابرها را

تکه پاره خواهد کرد.

بهر بهانه ای باشد

اول هر مهر

بر چارپایه نشسته خواهد بود

در کنار سگ خوش قامتش " دلمی "

برای دیدن بچه های مدرسه در راه.

= 39

چه ابلهانه
در کمین نشسته است
این ثبات زنده پوش
در محضرخانه ی درجه دوم
بی نام و بی نشان
با عینک ته استکانیش
در پشت میز فرتوت چوب توت
با روکش ماهوت سبز لکه دار
از دوات پر لایقه ی مرکب اصل چین
در کنار قلم فرنگی ساخته ی وطن.

چه خوش خیال
اطراف و حوالی سبیل هیتلریش را
چرب می کند
با تف و آب دهان خویش
این گول
این مشنگ
در ثبت بطلان شناسنامه ها
استاد و ماهر است.

در کوچه پس کوچه های شهر
در پشت هر درخت
در سوک و سه کنجی دیوار
با خنده ای کریه
از دهان بی دندان
بر انتظار بی امان خویش
نشسته است
تا حضورش را بهر طریق
ثابت کند.

آه ای کاش
مرگ و زندگی
بود و نبود
رتبه ای
پاداش و پول چای
یا حقوق تقاعدی
به حساب بی حساب آن حقیر
واریز می نمود.

صدایش تحقیر وجود او ست
عروسکی کوکی
در جعبه ی اسباب بازی کودک
نه شاد نه غمگین است
تنها فلزی به زنگ مرده است.

هر مرگ
تنها شماره ای است
هر زندگی شماره ای دیگر
که در دفتر
بی هیچ تفاوتی ثبت می شود.

= 40

دیوار
دیوارهای سنگ
دیوار آجری
دیوارهای خشت و گل
دیوار از همه طرف.

کوتاه
بلند
کوچک
کوچکتر
تنگ
تنگتر

در محاصره ی حصار دیواری
محدوده ای که در آن
هیچ نمی گنجد
حلقه ی محاصره
هر لحظه تنگ تر
کوچکتر

فشرده می شود.

در فشارهای دیواری
زمان قطره قطره ذوب می شود
وزنش را یکسره از دست می دهد
تا جایگاه تو
مچاله ی مشتی غبار دود زده
در کنار سطل زباله شود.

آوار حجم سنگ آسیای گردانی
روروک بازیگوش بچه ای
بر جدار سینه می آید
مشتی گلپاره ی کلوخ
در امتزاج سنگ و ماسه و سیمان
در پیچ پیچ
پیچش گلو
آماس می کند.

همه چیز
از تو رخت بسته
می رود
از خودت خلاص گشته
سیلان جاری ذهن می شوی
می بینی
آن چه در کنار زباله خوابیده
کسی غیر از خود تو نیست.

= 41

بر آب ها روان شدی
بر آب های بی در و پیکر
به دریائی
همه گرداب، همه توفان
بی کشتی و قایقی
بی شراع
دکل
و سکانی
بر پایهای خسته ی پوشیده از طاول
ایستاده ای.

روی در روی آفتاب
سر تا به پا
قدکشیده راست
گوئی
با برادرت بدرود می کنی
تا از سیلاب مذاب چشم

ترا اندکی امان باشد.

ماه پریده رنگ و ترسیده
در قد و بالای پشت ناخنی
بر پهنه ی تو در تو
پیچ در پیچ انباشته از هیچ
نشسته است.

با چشم های غرقه در سیلان نقره ی روان
پا فشره است
هیچ اتفاق ناخوشی
از راه نمی رسد.

تنها دستمال سفیدش در باد
هم چند یال اسبی رام ناپذیر
در باد
به لرزه می لرزد.

قدم در راه نهاده ای
پیش می روی
شک در چشم های تو
بر محک و معیار می زند
آیا طریق تازه ای است؟
یا خر شکسته
فرتوت
و لنگ تو
در پی کاروان رفته می پوید؟

شک در چشم های تو
نعره می زند.

= 42

از همه ی آرزوهای من
از انبوه نیازهای من
تنها خنده ای به جا مانده است
به تلخی اره ی دندان های مار
جوال دوز نیش عقرب ها
قیچی شاخک های نفرت آور رطیل.

به تمامی
تمام آرزوهای من
گاو گند چاله دهانی است
با هرم عفونتی در خنده های آن
که بجای موی
رگ را در عضلات
منجمد سازد.

ای کاش خنده ای
به قاطعیت ساطور
و کارد قصابان
در خواب گوشت
با خشنونت گردباد کویر
در غلتاندن حلقه خر و پاچه خیزک ها.

دریغ آموزگاری
که چنین خنده ای
بیا موزد.

= 43

پلی برآوردی
بنام عشق
تا دویاره ی درمانده ی وجودت را
به هم آشنا کنی
چنان که بسیار کسان چنین کردند.

اگر هزار بار
سکه را
در هوا بچرخانی
دو روی بیشترش نخواهد بود.

چه پل های با شکوه
در غرقاب غران سیل ها
به گند مرداب ها فرو شدند
چنان که بسیار پل ها چنین شدند.

= 44

جام شوکران سپیده را
در پگاه سر می کشتی
که رزق مقسوم است
از آن که عدل
ظلم را به تساوی تقسیم کرده است.

باد هرزگرد
در خارزار بربر کویر
با بوته ها
سخنی به زمزمه در مزامیر درد
در میان نهاده است:

" ظلم
دیر نخواهد ماند."

دریغا که عدل
باسمه ی فریبکار نیرنگ بوده است
بر کراحت بی نقاب ظلم.

= 45

نه این چیزها
افاقه

نمی کند.

تیغه بد جور
در عمق بازو نشسته است
زماد سیاووشان با گل ختمی
چاقش نخواهد کرد.

سنگ جوش اشترهای کینه ای
از نذری پزان نفرت ها
در غبار نفس های خسته می وزد
که بر فولاد استخوان
رنگ و لعاب زنگ می کشد.

= 46

مدار مختصات
خط و نقطه رسم می کند
بر سطح ناخوان زمین و زمان
گوئی بجای منحنی رشد یا سقوط
دهشت واقعه را
اخطار می کند.

چیزی درست و راست
پیش نمی رود
دقیق ترین محاسبات
ورانه می شود
آب بی هیچ حرارتی
به ذروه ی غلیانش رسیده است.

چه بارها
نهری با هزار زحمت
خود را بالا کشیده است
تا غورباغه ها
ابوعطای دلکش را
به جان نی های نغمه ساز
سرزیر کنند.

جای تعجبی نخواهد بود
اگر فردا
ز کله ی کسی
شاخی سترگ سبز شود.

= 47

همه چیز
درهم و برهم است
سر رشته ی هیچ کاری
به دست کس نمی آید
چار شاخ
انگشت حیرت به دندان ها گزیده شد.

کدام بی بند و بار
ددری هرزه گرد بادی
این همه غبار
بر سطح آینه کشیده است؟

نشت آبریز کدام فاضلاب
رنگ از همه رخت ها
بر سر بند برده است؟

این کدام یخ بندان قطبی است
که دندان را
به انجمادی هم چند سنگ ها
کشیده است؟

در تعجبم
پایان این همه اعتشاش
با کدامین جرقه آغاز می شود؟

= 48

چه بلبشوی ناباوری که چشم
از دیدنش به وحشت رسیده است
چه سنگین و سخت
نفس
در سینه
جوش می زند.

سنگ روی سنگ
بند نمی شود
سگ صاحبش را
در راسته بازار گم کرده
و زندگی
از آخرت یزید تیره تر شده است.

در نهار بازار این شام گندزا
استفراغ کدام خنده تا لبی
امید برآمدن دارد؟

= 49

در صورت مسئله
آمده است
معلوم کنید
در چه چیزی نهفته است
رابطه
بین جهان و خوشبختی.

بدیهیات مفروضه را
نگاه می کنی
ترک برکاسه ی چینی را
بند می زنی
تا ظرف زیپوئی
برای قاتقت باشد
با این خیال که شاهکار کرده ای.

دشت های قهوه رنگ یمن را
در تهیگاه قوطی کنسرو
به جوش آوردی
با این که خوب می دانی
سریازی از آن سوی دریاها
به دست مزد یک جماع
به هاموران سودابه بخشیده است.

= 50

راستی چه نسبت است
سنگ را به زیبائی
در کجای آهن نوشته است
برای بریدن
قطع کردن
و کشتن

بکار رود؟

نتیجه در بطن مسئله
اثبات گشته است
هیچ جنبشی
در یاخته ها
بسوی آرمان سعادت نیست.

= 51

با تو چه گفت
آن گیج و گول قاصدی که راه
از چاهی نمی شناخت؟

در گوش تو چه گفت
که قتاله های مار
بر سرخ لب های گرم تو
رشد کرده است؟

رگبار دریده ی کدامین ابر
بر سیاه چادر دیدگان تو
نشست کرده است
که گیرگیر غروب
این چنین
خون گریه های تلخ را
آغاز کرده است؟

خبر تازه نیست
پس تو
از چه زمان
زاری را به شیون نشسته ای؟

= 52

سیاه
تیره و تار
دل گرفته و غمگین.

خاکستری رنگ پریده ای
اگر هنوز
به دید می رسد
آخرین بارقه ی گیرگیر غروب
بر دامنه های پست مغرب است.

چرب و سنگین
دوده های شب چه دیر
بر همه چیز بیخته می شود.

کور سوی دل موشی چراغی نیست
آن چه در افق
شبهه می زند
حرص دریدن است
در عطش چشم های پیر گرگ.

حضور تنهائی
در خشکسال این کویر بی پایان
حس شایع دریدن را
تحریک کرده است.

= 53

ماه به تنهائی
طوطیای نقره می پاچد
برزخم های آب
که از وزش خنجرهای انجماد
بر تخیل آبگیر خرد
ناسور گشته است.

میوه ی کال سیاهی
در زهدان شبی رشد می کند
که ثانیه ها
در وهم سیال سپید صبح
دوچار هذیان تب آلود گشته است.

دیری است
تا مهتاب صلیب های خیابانی
زرداب دامن حقیرش را
فراچیده
و ساق های سیمانی
در انتظار دست سیه مستی
دندان های آخر را
شانه ی بی دریغ دوست پندارد.

ماه غمگانه
از لابلای شاخسار
بر عمق چاله ها و چاه های راه
خیره می شود.

= 54

چون به غار غربت خو گرفته ای
در دهلیزهای تنهایی خویشتن بمان
خانه را معنا
نه سکوت مرداب های دریدری است
نه آرامش بهشتی در راه.

در تو
دانه های ماسه ای زمان رسوب می کند
رسوب کرده ای
در لابلای خم اندر خم درد
تا ته نشین شود
ژرفنای تیره ی تنهایی.

صافی خیال های تو
گردابی است
که شکل های غرق ترا
شکل می دهد
شکلی از اشکال
طرحی از تصویر
که از آینه
گریزان است.

در سطوح صیقل صافی
در آبگیر خرد زمزمه ساز
که مدفن صدها فسیل رفته بر باد است
این سنگ واژه ها
چکاچاک عقربه های لغزنده است
که در پرتاب کودگانه ای
بر آب
چین و چروک دوباره می سازد.

این ها همه طرحی است
از شکل های شکل تو
در ته نشین لجن زار رو به گند.

= 55

در ساکت سکوت رازناک چشم تو
نقش رنگینی از کمان باور است
در طلوع سپیده ی دیدار.

آواز چشمه سار
در ترنم نفس و شستشوی مرمر است
با رقص سینه های مست تو.

مهمان ماه می شود ناهید
با سرایش چنگی
از عشق
از التهاب
اگر که برق معما در نگاه تو
راه عروج هوس را
تا بی کرانه باز کند.

خواب مرا آشفته کرده ای
با نوای دست های گرم نوازشت
که باغ را به ترانه و سرود
نوید می دهد.

= 56

به دیواری تکیه می دهی
که معمار ساز
و بساز بفروش است
در آن خیال که قصر شداد را
بنیان نهاده ای.

در فاضلاب تطهیر می کنی
به اعتماد اعلانی بر در و دیوار
" دوبار از دستگاه تصفیه
عبور کرده است."

به کدامین خرابه پناه خواهی برد
در سنگ پرتاب حادثه
که موج پشت موج
بر صخره های هستیت فرود می آید؟

سکه های قلب
به نهار بازار رونق رسیده اند
این فواره را فرود
در احتساب هیچ چرتکه نمی گنجد.

= 57

چه بارها که بر سر قسمت
با هم
به دعا رسیده ایم.

سهم من
سهم تو
من قاشقک
تو نوم نومک.

چندبار
نیمه سیر
به سفره ی خالی
خیره مانده ایم.

اهتزاز سرکش دمب های ما
هرگز
در لابه ی رنگ پریده ی خواهش
به لای پا
خم نگشته است.

دندان بر جگر گذار
مقصد به روشنی روز روشن است
دیر نمانده است.

= 58

بیا رو راست
با هم
رو برو شویم.

یک دفعه هم شده
بی ملاحظه
بالا و پائین هم را
برای هم
بر ملا کنیم.

بیهوده
بی هیچ حجتی
بهم نان قرض می دهیم
یک دگر را مراعات می کنیم.

در زیر لفاف یک چنین پوشش
بی هیچ چشم و رو
به خود دروغ
برای دیگران لاف می زنیم.
بگذار با هم رو برو شویم.

= 59

شکوه شاخسار دست
در موج موج ماسه ی روان
بر پهنه ی بربر عطش زای عمیق دشت
پیش از بهار لبخند شکوفه ای
در آماس ذخیره ی هیزم
توده می شود.

در قفر شوره زار بیابانی
با ریزش مدام تیره ی غبار
پیچیده در پیچ عربده های باد
در قاه قاه خاک گرفته ی کبک های آواره نیز
بوته ی نمک سود زعفران
جسارت طفل غنچه ای
به کابوس رویائیش نمی بیند.

خورشید بی عطوفت این سرپناه بی امان
در سایه ی بی خدشه ی رسالتش
چه زود سنگ خاره را
فرسوده می کند.

باید قبول کرد
به صحرای بی ترحم نمک
قانون وحش نیز
رسم و راه دیگری دارد.

= 60

با سفینه ی باد رفته است
هر پرچمی
که آرزو
بر قله ی امیدی نشانده بود.

سبز و سرخ و زرد
یادگار خرمی
که از شاخه های جوان دست
در باغچه ی میدان های شهر
شرار شعله برکشید.

چراغ های روشن خانه
در پشت پنجره
با حفاظ میله های عمودی آهن
پت پت کنان
سر به آستانه ی خوابی
عمیق و سنگین نهاده است.

نه خزان هنوز
عزم رسیدن نکرده است
این برگ ریز سبز
خاصه در بهار
تجسم سرد دوزخ است
در گره کور اندیشه های ما.

= 61

سرمای حوت
به درشتی چنان نفس کشید
که سرهای کودکان
به کرسی نمناک مادران
پناه برد.

یخ بندان سنگ جوش
در سیلی شمال و باد دمه های برف یخ زده
صورت را نه سرخ
که کبود
کرده است.

در چنین دوزخ نمای سرد
نه بخاری، کرسی
حتی اجاق خرد
تا کانون جمعی
اگر چه کوچک را
با دم خویش حرارتی بخشد.

پاشنه از پوزار پوده
آستین بالا زدیم
تا لحاف سیاه بختان را
از پشت بام آبچکان
پارو کنیم
زمزمه ای بر لبان یخ زده جاری شد
" زمستان گذشت و رو سیاهیش
بر دغال خواهد ماند."

افسوس
در آن بهار بی حاصل
آن چه
بیشتر سیاهی زد
دست های تهی مانده ی ما بود.

= 62

گفتم!
من به تو گفتم:
چون که می آئی
به باد اعتماد مکن
این هرزه گرد
ددری شده است
شب را به نرخ روز
هر جا که رسد
خوش رسیده است.

گفتم چونان بیا
که سگ
بوی ترا نشنود
این دله ی چشم به دست چنان
به دم لابه خو گرفته است
که به قیمت پاره استخوان
صاحبش را به جا نمی آرد.

از آن همه غوغا
چیزی باقی نمانده است
بجز خشت و گل به قامت دیوار
در پس و پیش کوچه های پیچاپیچ
این خاک نشینان هنوز
آوازه های خوش زمانه را
چنان به وضوح می خوانند
که هیچ رنگ
با هیچ فرچه ای
رنگشان نمی کند.

= 63

بی انتهاست صحرا
از بی کرانه تا بی کرانگی
از بی بدایت تا بی نهایت است صحرا.

ماسه ها اما
در انبوه بی شمار خویش
چه تنها و بی کس
غرقه در اوهام بلند باد
با موجی رسیده
با موج
موج می زنند
با موج می روند
بی لحظه ای توقف است صحرا.

= 64

کیست آن که
بر اوج دار و درخت
اعماق آبی هزار لایه را
جولانگاه رقص پی امان خویش کرده است؟

چیست آن چه
آواز جویبار آوندهای نخل را
به شیره قلب الاسد خورشید
بدل کرده است؟

این انجذاب ماه
بر حوصله ی تنگ دریاچه نیست
که مفرغ ماسه های خرد را
بر کهربای موج خیز خشک بیابان
نهاده است.

شاید دوباره کسی
بر دریچه ی مهتابی نشسته است
که سرگیجه های کوچه را
به نقطه ی نخستین کشیده است.

= 65

این جا نشسته ام
دوباره بر سر مهتابی
به تنهایی نگاه می کنم
به چیزی که قابل رویت نیست.

وهم و خیال را در قرابه نهاده ام
حقیقت را در کهکشانی از ستاره می جویم
شاید دوباره ماه بر آستانم نظر کند.

= 66

آن که در کوچه
گوگیجه های گردش را
در تکان سر و دست
به صدای بلند
فکر می کند
رسول هیچ پیغام تازه نیست.

آن که خاکستر کبود دست را
بر خرمن خوشه های در کف باد می کشد
بر مذبح تشریح هیچ غصه نیست.

این توئی
که بر مرکبی
از خواب و خیال و رویا نشسته ای
تو پس گیجه های ذهن را
مہبط ظهور تازه دیدہ ای.

= 67

بابونه نیست
بارهنگی نرسته است
پونه سال هاست که با خواب رفته است.

در این شوره زار یاس
تنها رایحه ی تراش اندامی
مرا آواره شهرها نموده است.

= 68

این را به بید بنان باید گفت
قصه ی ماه را همه شنیده اند
و آن چه بر سر ستاره ها آمد.

بر باد مده گیسوی زمرد را
قلب چشمه می جوشد
از آتشی آه می کشد
که آب مروارید
التیامی بر آن نخواهد بود.

از بلندی صخره نگاه می کنی
نمی بینی
پژواک ندای لاله را
بر پیشانی انعکاس کوه
داغ سیاهی نهاده است.

همه قصه ی ماه را شنیده اند
و آن چه بر سر ستاره ها آمد.

= 69

درشتی نبوده است
سخن تلخی نه!

قاطعیت را هنوز
تا تقاطع جدائی ها
فاصله بسیار مانده است.

تنها جراح آشنای ما
از سر غفلت
پنسس را
در کنار ساطوری نهاده است
که مفهوم کباب را
به رگ های جوان گوساله
تفہیم می کند.

نه!
آینه را زنگاری نبسته است
جیوه اش هنوز
عهدنامه ی اخوت را
در حضور خویش
با دل سنگ تکرار می کند.

تنها آهی کفایت است
حتی از سر باری به هر جهت
لحاف کدورت را
بر سر دیدارها برآورد.

= 70

سپاه سیاه مورچگان
بر قامت آهن ستون
چونان
زبان سوهان کشیده است
که چون بر خویشتن نظر کنی
آینه از دهشت نگاه
در قاب تاقچه می شکند
بی تلنگری.

قطره قطره های جان
در ماس دانه های ساحلی
از لا به لای انگشت های خشک
چونان سر زیر کرده است
بی یک نسیم خرد

که خیال می کنی
فرار
تنها راه رسیدن است.

توفان فرونشست
باران سیلاب سای سال
در پشت ابرها غنوده است
تنها اجاق رو به خاموشی
انعکاس سرد چشمانی است
که بی خواب می شود
بی صدای دقه ای.

= 71

نه! فراموش نباید کرد
سنگ ها را
که از سر راه
بدور افکندیم.
خواب ها را
که از چشم های خسته ی بی خواب
رانندیم.
سپیده هائی را
که شانه در شانه
به تماشا نشسته ایم.
نه! فراموش نباید کرد

ترس ها را
که اندام کوفته
از آن چو بید می لرزید
گرسنگی ها را
که در سفره ی خالی
لقمه به لقمه تقسیم کرده ایم
و سیگاری
که بین ما
جیگاره ی پک به پک می شد.

نه !
هرگز
فراموش نباید کرد
خانه همین خرت و پرت های سمساری
همین آت و آشغالی است
که روی هم
تل انبار کرده ایم.
اگر از یاد برده شوند
زندگی
آپارتمان محدودی است
که از هر طرف
به دیوار ختم می شود.

نه! فراموش نباید کرد
هنوز دختر همسایه
زیباتر از تمامی گل ها است.

هنوز چشم در راه پائین کشیدن
گلیم رنگی بختش
از بلندی دار است.

هنوز در انتظار شیشه ی اسبی
به خاک اندوده کوچه ی دلگیر
به هر ضریح کور یائسه
دستمال سپید عروسی را
برای دخیل می پیچد.

= 72

قفس هر چه بزرگ تر
پرنده تنهاتر
زندان هرچه محکم تر
زندانی اسیرتر.

نه مرغ سحر است
نه شباهنگ بیداری شب ها
که در پیچ پیچ

شاخسار جنگلی موهوم
دل تنهائی خویش را
خون گریه می کند.

نه! تنها
مرغ پریشان خسته جان
در آتش زاری ها
به خاکستر نشسته است.

= 73

بی خواب گشته ای
چشم را با کف دست می مالی
در آشوب ابرها غرقه می شوی
بر نک درخت ها خیره می شوی
خیال می کنی
که دنیا از آن تست.

فرفره ی کودک در دوری رنگ پریده ی مسی
-دشی به دوزار -
چرخ می زند
هم چنان چرخ می زند.

هیچ در دست هیچ
باقی نمانده است
غیر از خطای چشم
در دوران خطوط مضحک گردان.

= 74

در صحن و سرا
در هر گوش و هر کنار
کنج و سه کنج و زاویه
بر سر ستون، رواق و منظرها
رو در روی قرنیس، هره و کنگره ی معابد خراب

تنها باد خدای بربر است
هنوز با تمامی قدرت
چنگ خدایان نوحه را
در بارگاه پی سر پناه مهر
به ترنم کشیده است.

در پیشگاه خدای سرشکسته ی مغموم
سلاح با زنگ رفته ی بهرام
زینت بخش قاب آینه ی موزه ای
بیش نخواهد بود
نبرد برابر عدالت را
بردگان حقیر دلالی
در آوردگاه فوتبال
به ضرب شیر و خط تقدیر کرده اند.

گر چه باد
در معابد آتش
متکلم در خطابه است به تنهائی
خدایان سر به زیر
خدایان شرمسار شکسته ی تقدیر
درد زایمان زهره را
در شمارش نفس بر تیک تاک ساعت ها
به تحمل نشسته اند.

دیری نمانده است
که زابن سخت تو

آب پاک را
لز نایچه ی فشرده ی ناهید
بر آتش التهاب دردآور
گل نمی از ژاله های نیشابور
نثار کند.

= 75

اینک او
بلور صدایش را
در اعماق چاهی فکنده است
که در تمام طول راه

در خویش
حفر کرده بود.

شاید ستاره ای
اگر چه کور و خرد

= 73

تنهائی اگر هزار بار
خفقان آور است و سخت.

دردها اگر هزار بار
کشنده است و تلخ.

زخم ها اگر
شفا ناپذیر و کوبنده است
تیغ ظریف سبزه ها هنوز
درکار دریدن است
بخیه ی لحاف سرد سرما را.

بند بند پیچک ها
بر فرق ستون روز
ترا تا مشرق طلوع
به پیش خواهد راند.

هیچ در غروب
اگر چه دم آلود و موذی و کشدار
دست زنت در دست
بی هیچ نق نقی
در ساحل آب های نغمه خوان
قدم زنان
پیش رفته ای؟

آیا سگی
اگر چه گر گرفته خون آلود
از ضربه های سنگ را
در آغوش گرفته ای؟

هیچ دیده ای
قمری نر بر هره های بام
به نگهبانی نشست است
در آن زمان
که قمری ماده
در سه کنج مهتابی
بر تخم ها نشست است؟

این بندها
رشته ها هنوز
لبخند آتشی است در پگاه
که دل خورشید را گرم می کند.

= 74

لیس زدن بستنی
با کودک خیابانی
نان
در لقمه های کله گربه ای گرسنه ای
سیگار را با معتاد خسته ای
افتاده از پا
در کنار منقل به خاکستر نشسته ای.

گاه در دلتنگی غروب
تنها قدم زدن
به آینده های مبهم
فکر کردنی.

خیره شدن به ابرهای تیره
در تغییر مدامشان
که انعکاس جویبار حافظ است
بر تهیگاه آسمان.

گاهی بلند بلند با خود فکر کردن است
بر ریش هر چه ممکن و غیر ممکن
خندیدن
زنجیر گسستن و برهنه
سر تا به پا
روی در روی آسمان
به هر چه غیر طبیعی خندیدن است.

این ها به روی هم
این چیزهای ساده و ارزان
به روی هم
نقد خوشبختی است
که در قوتی هیچ عطار
پیدا نمی شود.

این سعادت است
که بودا سر به زیر
در نیروانای خواب های خوش
بدان محتمل نمی شود.

= 75

از پشت عینک پیرچشمی
شکسته قامت هر کس
به وضوح دیده می شود
در کیف های مدرسه ی کودکان
مهربانی حتی
در خط خورده ترین مشق های شب
عاشقانه تقسیم گشته است.

به کدام جبر این چنین
در برگ لطیف دست نو نهالان نهاده است
ناظم پشم آلود ژنده پوش
چوب های خرکش نفرت را
از چه این چنین کینه
با خون بیابانیش
هم خانه گشته است؟

در بیخ توبه و دبستان اعتراف
کدام درس خشونت را
سخت این چنین
پا در یک کفش کرده اند؟

پولاد جوش جان ناظمان
بی آنکه ذره ای
بوئی از چاشنی شک
یا طعمی از تردید
بخود راه بردهد
بی رحمانه با تبر
کدام مداد را قطع می زند؟

از پشت عینک پیرچشمی
باز دیده می شود
نام تمامی خیابان ها
با دست این غنچه های نورسته
بنام نامی مدرسه تبدیل می شود.

= 76

شب از نیمه هم گذشت
تو نیامدی
روز تاتی کنان
حلقه بر دروازه ی خانه زد
صبح قد کشیده ستبر
بر ستیغ کوه
نعره ی نور را جاری نموده است
هنوز هم نیامدی.

ظهر کوله بار سنگینی
بر شانه های خسته و ناتوان من گذاشت
عصر خمیازه کشان
در چارچوب درگاه ایستاده است

غروب سفره ی دلگیری
بر بساط خالی خانه گسترید
مشاطه گراتاق را
برای حجله آماده می کند.

من انتظار می کشم
بجز این
چه از من ساخته است
چیزی باقی نمانده است
همین فردا
به پابوس تو بدرقه خواهم شد.